رباعیات

حکیم عمر خیام مصور

بضمیمه مقدمه در شرح حال حکیم

بقلم

(آقا میرزا سعید خان نفیسی)

۱۱ طهران ۱۳

« مطبعه فردوسی طهران »

رباعیات

((حکیم عمر خیام))

مصور

با ترجمه حال حکیم

بقلم آقای سعید نفیسی

محل فروش

طهران خیابان ناصریه

کتابخانه و مطبعه علمی

بازار بین الحرمین

کتابخانه قاضی سعیدی

مطبعه « فرهومند » طهران

«(ترجمه حال حکیم عمر خیام)»

بقلم آقای سعید نفیسی

ترجمهٔ احوال این دانشمند بزرگ که یکی از بزرگترین مفاخر ایران است در کتابی است جداگانه وشایسته آنست که نگارندگان سالها درآن تتبع کنند و من دراین صحایف فقط میخواهم خلاصهٔ ازآنچه بدسترس است و عامه مردم را سودمند باشد بنگارم تاخوانندگان از حقایق زندگانی او آگاه شوند .

❁ اسم و نسب ❁

عموماً حجة الحق خواجه امام غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری نوشته اند شمس الدین سامی بیك در قاموس الاعلام (ترکی) اسم و نسب او را شیخ عمر خیام بن محمد ضبط کرده لقب او را در اغلب کتب

خیامی نوشته اند و در بعضی کتب خیام ضبط کرده اند ، در مقدمهٔ رسالهٔ جبر و مقابله که از مؤلفات اوست « خیامی » و در بعضی رباعیات که بوی منسوب است « خیام » ثبت شده .

مولد

عموماً مؤلفین مولد و مسکن وی را شهر نیشابور دانسته اند . مؤلف قاموس الاعلام مولد وی را قریهٔ دهك از بلوك دهستان استراباد میداند و مؤلف کتاب « تحفة الشاهیة فی الهیئة » و را لوکری خوانده است یعنی از مردم لوکر که در کنار رود مرغاب و نزدیك شهر مرو روداست .

برخی دیگر او را از قریهٔ شمشاد از نواحی بلخ شمرده اند و بعضی ولادت او را در قریهٔ منك از توابع استراباد دانسته اند آنچه از کتب معلوم میشود بیشتر اقامت او در نیشابور

بوده و درضمن سفرهائی بسایر نقاط خراسان
و عراق کرده است ا

﴿ ولادت ﴾

تاریخ ولادت او قطعاً معلوم نیست و نیز
سال ٤١٧ و ٤٤٠ قمری دانسته اند .

﴿ عصر زندگی او ﴾

در اینکه خیام در نیمهٔ آخر قرن پنجم
نیمهٔ اول قرن ششم زندگی میکرده هیچ جای تردید
نیست زیرا که مورخین متفق میباشند که
سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی (٤٥٦-٤٨
و پسراو سنجر (٥١١-٥٥٢) معاصر بوده‌ا
و مراودات اورا با بسیارے از رجال بزر
آن زمان چون امام غزالی و حسن صبا
و نظام الملك طوسی ذکر کرده اند .

طفولیت

مؤلفین جامع التواریخ وتاریخ استظهاری و روضة الصفا وحبیب السیر وآتشکده ووصایای خواجه نظام الملك واغلب ازمؤلفین دیگر ذکر میکنند که خیام در طفولیت شاگرد امام موفق نیشابوری بود و در آن مکتب حسن صباح و نظام الملك نیز با او در یك زمان بوده اند و این سه شخص بزرك با یکدیگر عهد کرده اند که هریك بمقامی برسند دو دیگر را نیز شرکت دهند و چون نظام الملك به وزارت سلجوقیان برسید عمر خیام و حسن صباح را بخود خواند و بوعده خویش وفا کرد ولی حسن صباح براو خیانت کرد و خیام بگوشهٔ از نیشابور قانع شد این روایت را اغلب از مستشرقین تردید کرده اند زیرا که ولادت

نظام الملك در ۴۰۸ روی داده و اگرچه ولادت
حسن صباح و عمر خیام معلوم نیست ولی
رحلت اولی در ۵۱۸ و رحلت دومی باصح
اقوال در ۵۱۷ روی داده و اگر هر دو در
۴۰۵ یا حوالی آن متولد شده و با نظام الملك
تقریباً هم سن بوده باشند لازم میشود که هر
یك از ایشان نزدیك به صد و ده سال عمر
کرده باشند و عمر طولانی برای هیچ یك
از این دو نفر ننوشته اند .

جمعی دیگر خیام را شاگرد امام غزالی
شمرده اند ولی این نکته نیز بعید می نماید
زیرا که امام غزالی در بعضی از مؤلفات حود
بر عقاید خیام خورده گرفته است .

سوانح زندگی خیام

معلوم میشود که خیام در ضمن اینکه د
نیشابور ساکن بوده گاهی سفرهائی به سایر

بلاد کرده است چنانکه نظامی عروضی می نویسد که وی در بلخ در کوی برده فروشان ملاقات کرده و شهر زوری نوشته است که در اصفهان کتابی را هفت بار بخواند و در رجعت بنیشابور آنرا از بر داشت از این قرار به اصفهان نیز رفته و نیز او نوشته که روزی بسلطان سنجر وارد شد و مؤلف تذکره دولتشاهی ذکر کرده است که با سلطان سنجر بریك تخت می نشست و چون پایتخت سنجر در مرو بوده میتوان احتمال داد که خیام به مرو هم رفته است چنانکه نظامی عروضی هم در حکایت حکم کردن خیام و اختیار نجومی او در شکار رفتن پادشاه همین نکته را ذکر میکند و ابن قفطی نگاشته است که چون مردم بر عقاید او خرده گرفتند بزیارت کعبه برفت

پیش شدند اهل علم بروی جمع شدند و از آنجا
دوباره به نیشابور باز گشت .

﴿ اخلاق ﴾

اغلب از مورخین و مؤلفین هم عقیده اند
که خیام حکیمی گوشه نشین و قانع بوده
چنانکه نظام الملک خواست در دربار پادشاه
او را جای دهد و وی نپذیرفت و به گوشهٔ
در نیشابور قناعت کرد و نیز معلوم میشود که
شخصی هزال و بذله گوی بوده چنانکه مؤلف
آثارالبلاد نوشته است که یکی از فقها هر روز
پیش از برآمدن آفتاب بخانه او می رفت و
از او درس حکمت میگرفت و پس از آن در
محافل از وی بد میگفت روزی خیام جمعی
طبال و بوق زن محرمانه بخانهٔ خود دعوت
کرد و چون بامدادان آن فقیه بعادت هر روز

نزد وی آمد طبال و بوق زن را گفت که بزدند و بدمیدند و چون مردم گرد آمدند آن فقیه را نشان داد و گفت وے هرروز بهمین وقت نزد من آید و از من حکمت آموزد چون از اینجا برود مرا به بدے یاد کنند . مؤلف کتاب تاریخ الفی و نگارندهٔ احسن القصص ذکر کرده اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنهٔ بود که آنرا تعمیرمیکردند وخری که بار میکشید بمدرسه داخل نمی‌شد خیام برابر او رفت و آن رباعی معروف را بخواند و خر داخل مدرسه شد ، چون از او سبب پرسیدند گفت روح مدرس این مدرسه در خر حلول کرده است و چون بدانست که من او را شناختم در شرم شده و نتوانست داخل نشود ،

صاحب تاریخ الفی مینویسد که خیام در نشر علوم ضنت داشته است و شهر زوری نوشته است که بدخوی و تنگ حوصله بوده و در تصنیف و تعلیم بخل میورزیده است

﴿ عقاید و افکار ﴾

مؤلف تاریخ الفی خیام را صاحب مذهب تناسخ میداند . ابن قفطی مینویسد که به تطهیر حرکات بدنی برای تنزیهٔ نفس انسانی کوشش میکرد وسیاست مدنی را بر قواعد یونانی لازم میشمرد وبهمین جهة صوفیان او را از خود میدانند . نظامی عروضی نگاشته است که احکام نجوم میکرد ولی در نجوم اعتقادی نداشت .

﴿ معلومات ﴾

خیام در زمان خود جزو مشاهیر علماء بوده و در اغلب از علوم دست داشته است .

در نجوم از سر آمدان بوده چنانکه ابوالفرج مورخ مینویسد که نظام‌الملك خیام را منجم دربار کرد . شهرستانی نوشته است که در علوم یونانی عارف کامل بوده .

مؤلف تاریخ الفی او را از پیشوایان حکمای خراسان شمرده ومینویسد که او را در حکمت غریب به مرتبهٔ ابوعلی سیناشمرده اند . زکریا بن محمد قزوینی گوید انواع حکمت مخصوصاً ریاضات را خوب میدانست . شهر زوری او را در حکمت و فقه و لغت و تواریخ عالم میشمارد و گوید وزیر عبدالرزاق مشکلی در آیهٔ از قرآن داشت که غزالی آنرا حل نمیتوانست کرد چون خیام وارد شد آن مشکل را بگشود چنانکه غزالی او را تحسین کرد و حکایتی از معالجت او در

کودکی سلطان سنجر نقل میکنند که سنجر به آبله مبتلا بود و از اینجا معلوم میشود که خیام در طب نیز عالم بوده است .

﴿ رحلت ﴾

در تاریخ وفات خیام اختلاف است از ۴۹۸ تا ۵۱۷ ضبط کرده اند . قطعاً تاریخ ۴۹۸ صحیح نیست زیرا که نظامی عروضی مینویسد که اورا درسال ۵۰۸ در بلخ ملاقات کرده و بعضی بسال ۶۱۵ نوشته اند و این تاریخ حتماً غلط است زیرا که خیام قطعاً از مردم قرن ششم بوده و عمر او اینقدر طولانی نشده است که در اوایل قرن هفتم رحلت کند و معاصرینی که براے او شمرده اند همه در اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم بوده اند و صحیح ترین تاریخ رحلت او ظاهراً همان

سال ۵۱۷ است .

﴿ آثار خیام ﴾

(۱) رباعیات فارسی که مشهور و در تمام ممالك رایج است

(۲) اشعار عربی که در بعضی از کتب از او نقل کرده اند که ۱۹ بیت از قطعات مختلف است

(۳) رساله جبر و مقابله بعربی که در ۱۸۵۱ میلادی در پاریس بتوسط ویکه Woepcke بطبع رسیده

(٤) رساله در شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس (که نسخهٔ از آن در کتابخانه لیدن Leyden از بلاد هلاند موجود است

(۵) رساله در طبیعیات (که شهر زوری باو نسبت داده) .

(٦) رسالة در وجود بفارسی که بنام فخر الملك ابن مؤيد تأليف كرده است (با نسبت شهر زوری).

(۷) رسالة در كليات وجود بفارسی (كه نسخة از آن در كتابخانة موزة بريطانی در لندن British Musenm موجود است).

(۸) رسالة در كون و تكليف (كه شهر زوری آنرا نسبت ميدهد)

(۹) رسالة فی الاحتيال لمعرفة المقدار الذهب والفضة فی جسم مركب منهما (كه نسخة از آن در كتابخانه گوتا Gotha از بلاد آلمان موجود است).

(۱۰) رسالة لوازم الامكنة (كه تاريخ لفی باو نسبت داده)

(۱۱) رساله در بيان زيج ملكشاهی (كه

شیخ عبدالواحد در شرح سی فصل باو نسبت میدهد)

(۱۲) ترجمهٔ خطبهٔ ابن سینا از عربی به فارسی که نسخهٔ از آن در طهران موجود است یکی در کتابخانه موقوفه مدرسه ناصریے و دیگری در کتابخانه فاضل محترم آقاے حاج سید نصرالله تقوے .

﴿ زیج ملکشاهی ﴾

چون در زمانهای قدیم در سالهای عرفی که مردم میگرفته اند کبیسه را که آخر هرسال میبایست محسوب دارند بحساب نمیآوردند بمرور نوروز از اول فروردین و اول بهار عقب افتاده بود و در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نوروز مصادف شده بود با ۱۳ حوت لهذا پادشاه مزبور در صدد اصلاح تقویم برآمد و جمعی از منجمین آن زمان را

باین کار گماشت و از آن جمله خیام و
ابوالمظفر با امام مظفر اسفرازی و میمون
بن نجیب واسطی بودند و منجمین هزبور
کبیسهٔ دقیقی در دست کردند که اول سال
نو روز را ثابت نگاه دارند . اول این
تقویم را در ۱۰ رمضان ٤٧١ هجری قمری
مطابق با ۱۰۷۹ میلادی قرار دادند که باسم
تاریخ جلالی معروف شد واین زیج در میان
منجمین باسم زیج ملکشاهی مشهور است .

﴿ مزار خیام ﴾

نظامی عروضی در چهار مقاله مینویسد
که در سال ۵۰۶ در شهر بلخ در کوی
برده فروشان در سرای امیر ابو سعدخواجه
امام عمر خیام را بمصاحبت خواجه امام
مظفر اسفرازی ملاقات کردند و در آن مجلس از
حجة الحق عمر شنیده است که گورش ب

جائی خواهد بود که سالی دوبار درختان بر
آن گل افشانی کنند و چون درسال ۵۳۰
به نیشابور رفته است چند سال از مرگ خیام
گذشته بود و بزیارت خاك او به گورستان
حیره شده و طرف چپ پای دیوار باغی مزار
حکیم را زیارت کرده و مینویسد (درختان
امرود و زرد آلو سر از آن باغ بیرون
کرده وچندان برك شکوفه برخاك آویخته
بود که خاك او در زیر گل پنهان شده بود
و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ
از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در
بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ
جاسی نظیری نمیدیدم)

اما حال کنونی آن تربت شریف بطوری
که ادیب محترم شاهزاده محمد هاشم میرزا

افسر نمایندهٔ خراسان و یکی از نیکوکاران
آن مزار شریف بیان میکند بدین قرار است :
تقریبا درچهار هزار و پانصد متری (سه ربع
فرسخ) جنوب شرقی نیشابور فعلی در خرابه‌های
نیشابور قدیم و متصل بخرابه شهر شادیاخ بقعه
امامزاده محمد محروق واقع است که برادر امام
هشتم باشد. این بقعه را سلاطین صفویه ساخته‌اند
و در سال ۱۰۳۱ شاه عباس بزرگ بنای آن را
تمام کرده است . صحن این بنا محوطه بزرگی
است نزدیک به سی هزار ذرع که بقعه
امامزاده در میان آن واقع شده و از دو
طرف دو ایوان دارد . در ایوان چپ قبر
خیام واقع است که در میان طاق نماهای
ایوان واقع شده . سنگی بر سر مزار او
نیست که علامت قبر باشد ولی از قدیم همیشه

در میان اهالی نیشابور معروف بوده که مزار خیام آنجا است . بنای امامزاده از آجر و کاشی و بنای طاق نما ها وایوان ها از آجر است . در زمانی که شاهزاده افسر رئیس اوقاف نیشابور بوده بامراو از موقوفه امامزاده از سه طرف دیگر طاق نما دیواری با آجر بنا کردند و در وسط آن بنا مزار خواجه امام عمر خیام واقع شد وفعلا نیز اداره معارف واوقاف نیشابور مشغول تعمیر آن است بناء فعلی در ریاست اوقاف شاهزاده افسر در سنوات ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ قمری بتدریج فراهم‌شده است . اما روی مزار قندیل گچ کاری است که پیدا است از زمان های قدیم باقی مانده .

﴿ رباعیات خیام ﴾

معلوم میشود که رباعیات خیام از همان زمانهای قدیم معروف ورایج بوده چنانکه شیخ نجم الدین رازی در کتاب مرصادالعباد که در سال ۶۲۰ یعنی صد و سه سال پس از رحلت خیام تالیف شده است بعضی از آنها را ذکر کرده است . اما قدیمترین نسخه های رباعیات یکی نسخه ای است که آن را بسال ۷۲۱ منسوب کرده‌اند و بتوسط دکتر فردریخ روزن Frederich Rosen مستشرق آلمانی در مطبعه کاویانی برلن بسال ۱۳۰۴ شمسی بطبع رسیده ولی تاریخ تحریر آن مجهول می نماید مگر اینکه از روی نسخه دیگری نوشته شده باشد که آن را در ۷۲۱ نوشته‌اند پس از آن نسخه دیگری که ظاهراً قدیمترین

نسخ خطی موجود است نسخه ای است که
در کتابخانه بودلئین Bodléian Librcy در
شهر اکسفرد Oxford از بلاد انگلستان
موجود است و سال ۸٦٥ هجری نوشته شده
و ۱۸٥ رباعی از خیام دارد . پس از آن
نسخه های خطی وچاپی رباعیات خیام بـه
قدری است که ازشمارهٔ بیرون است وحتی
نسخه های چاپی آن را هم احصا نمیتوان کرد
چاپهاے مختلف آنچه من اطلاع دارم بدین
قرار است : کلکته ۱۲٥۲ ـ طهران
۱۲۷۸ ـ تبریز ۱۲۸٥ ـ لکنهو ۱۲۷٥ ـ
لکنهو ۱۲۹٥ ـ لکنهو ۱۳۰۰ ـ لکنهو
۱۳۰۱ ـ لکنهو ۱۳۱۲ ـ پطرزبورغ ۱۳۰٦
ـ طهران ۱۲۸۳ ـ طهران ۱۳۱۳ ـ طهران
۱۳۲۰ ـ بمبئی ۱۳۱۲ ـ طهران چاپ بروخیم

۱۳٤۲ - طهران چاپ کتابخانه شرق ۱۳٤۲ - استانبول ۱۳۲٤ - بمبئی ۱۳۱۲ - برلن ۱۳۰٤ شمسی - والبته این صورت در برابر آنچه هست و تعیین آن بازحمات و مشقات فراهم میشود اندك در مقابل بسیار است -

در نسخه هاے قدیم عده رباعیاتی که باسم خیام ثبت کرده اند از ۲۵۰ الی ۳۰۰ است وهرچه بزمانهای حاضر نزدیك میشویم عده رباعیات منسوب به خیام بیشتر است و دراین بین واضح میشود که هرروز یکعده رباعیات را که از دیگران است به خیام نسبت میدهند . تابحال نزدیك بنجهزار رباعی به خیام نسبت داده اند ولی محققین ازمیان این عده کثیر فقط ۲۰۰ الی ۳۰۰ رباعی را از گفته خیام میدانند .

دونفر ازاجله مستشرقین اروپا دراین باب
تحقیقات مهم کرده اند : اولی مستشرق شهیر
دانمارکی استاد آرتور کریستنسن Arthur
Christensen است که در رساله جداگانه
بزبان فرانسه موسوم به (تحقیقات در باره
رباعیات عمر خیام) Recherches sur les
Rupaiat de Omar Khayyame در این
باب بحث کرده ودومی مستشرق شهیر روسی
استاد والنتین ژوکوفسکی Valen in S
Joukowsky مرحوم است که در کتابی
موسوم به (المظفریه) که مجموعه ایست از
مقالات مستشرقین روسی بمناسبت سال بیست
و پنجم نصب بارون ویکتور روزن Baron
Victor osen معلم المستشرقین دردارالفنون
پطرزبورغ مقاله دراین باب نوشته و هردو

بعضی از رباعیات دیگران را که بخیام نسبت داده اند بیان کرده اند .

ژوکوفسکی ۸۲ رباعی منسوب به خیام را ذکر میکند که از شعرای مختلف از قبیل عطار و نجم الدین رازی وحافظ ونصیرالدین طوسی و عبدالله انصاری و رضاء الدین و ابن سینا و انوری وجلال الدین بلخی وهمتی بلخی ومجد همگر وطالب آملی وسراج الدین قمری ومغربی وفخررازی وشاهی وعاکفی و محمد حسن خان و شاه نعمت الله ولی و کمال اسمعیل و اثیر الدین و سیف الدین باخرزی وابوالسعید ابوالخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی و شاه سبحان خوافی و افضل الدین کاشانی و سنائی است .

از آن زمان رباعیات دیگری نیز از

سلمان ساوجی ومشتاق اصفهانی وغیره بخیام
نسبت داده اند و اینك اگر شخص بخواهد
از میان آن پنج هزار رباعی آنچه را که
متعلق بدیگران است بیرون آورد رساله
جداگانه و تتبع در دواوین اغلب از شعرا
لازم است . بدون شك میتوان گفت تابحال
هرچه رباعی در دیوان این وآن یافته اند
که مضامین آن بگفته خیام شبیه بوده است
آنرا باسم خیام چاپ کرده اند و این نکته
هم تازگی ندارد چنانکه درهمان نسخه خطی
۸٦۵ که تا بحال ظاهراً قدیمیترین نسخههای
موجود شناخته شده رباعیات هست که در
دیوان بعضی شعرا دیده میشود . پس آنچه
را باسم خیام معروف کرده اند نمیتوان از
گفته خیام دانست .

عمر خیام در خارج از ایران

میتوان گفت که خیام در تمام ممالک عالم
مشهور است . شهرت فوق العاده او بواسطه
رباعیات است که مضامین مخصوص بخود
دارد و این مضامین منحصر چنان دل
انگیز است که بهر زبان ترجمه شده اهل
آن زبان را شیفته کرده است. از زبانهای
ملل متمدن امروز کمتر زبانی است که
ترجمه ها یا ترجمهٔ از رباعیات خیام در آن
نباشد . شهرت خیام در اروپا قدیم است و
از نیمه اول قرن هفدهم میلادی شروع شد
اول کسیکه خیام را در اروپا معرفی کرد
مستشرق مشهور دکتر توماس هاید Thomas
Hyde بود که در کتاب خود موسوم به
مذهب ایرانیان قدیم Veterum persarum

بعضی رباعیات خیام را بزبان لاتین Religio ترجمه کرده دراوایل قرن هجدهم سر گور ازله Sirgore Ouselly انگلیسی اولین ترجمه از رباعیات خیام را نشر داد ، در ۱۸۱۸ بارون فن هامر پور گشتال Baron Von Hammer- purgstalls مستشرق اطریشی در کتاب خود موسوم به (تاریخ ادبیات ایران) Geschichte derssehonen Redehunste persilns بعضی رباعیات خیام را به آلمانی ترجمه کرده در ۱۸۲۷ فردریخ رو کرت Frderich Ruckert در کتاب موسوم به (صرف و نحو شعر و معانی بیان فارسی) Grgmmatikgoetikund Rhetotikdespersei بعضی اشعار خیام را باستشهاد آورده ولی کسیکه خیام را در تمام اروپا معروف کرد

ادوارد بیاز کول dward Byles Cowell
انگلیسی رئیس مدرسه سانسکریت anscrit
College کلکته بود که اغلب از شعرا
ایران قدیم را معروف کرده است و ا
مخصوصاً راه شهرت بزرگی برای خی
فراهم آورد و ادوارد فیتز جرالد dward
Filz Gerald شاگرد خود را با افکار خ
آشنا ساخت . ادوارد فیتز جرالد از شعر
خوب انگلیسی بود مضامین خیام به شع
انگلیسی ترجمه کرد . شاعر مزبور
رباعی خیام را بانگلیسی آورد و در رسا
کوچکی که فقط ۲۵۰ نسخه از آن چا
کردند و در ۱۸۵۹ بتوسط کواریچ uaricth
کتابفروش در لندن چاپ کرد وحتی اسم مؤل
هم نداشت . این رساله کوچک را با وجو

آنکه بیش از یك پنه Penny (تقریباً چهار شاهی به پول امروز ایران) قیمت نگذاشته بودند کسی نخرید ومترجم آن مأیوس نشد و حتی بروز نداد که مولف آن رساله اوست ومدتها کسی نگارنده او را نمیشناخت وحتی کارلیل Carlyie نویسنده و متفکر معروف انگلیسی که از دوستان فیتز جرالد بود تا چهار ده سال بعد نمیدانست که مترجم رباعیات فیتزجرالد بوده است . بالاخره کم کم این رساله معروف شد وامروز نسخه های آن که در روز نخستین بیش از چهار شاهی قیمت نداشت با قیمتی خرید و فروش میشود که فقط توانگران درجه اول میتوانند نسخه از آن داشته باشند . چاپهای مختلفی که از ترجمه

های فیتز جرالد تا بحال در انگلستان و
امریکا انتشار یافته از شماره خارج است و
تاجائی که من اطلاع دارم تا کنون سی چاپ
مختلف از ترجمه فیتز جرالد میتوان باسم
و رسم اشاره کرد والبته اطلاع من دراین
باب بسیار ناقص است و اگر کسی احصا
کند در هر سال چاپ تازه این کتاب
خواهد یافت . خوانندهٔ در انگلستان و
امریکا نیست که ترجمه فیتز جرالد را
نخوانده باشد و حتی نقاشان معروف مثل
ادموند دولاك Edmund Dulac تصاویر برای
رباعیات خیام کشیده اند که شاهکار های
نقاشی است . شهرت خیام در انگلستان باعث
شد که سایر ممالك اروپا بمقام وی پی
بردند ابتدا از ترجمه انگلیسی فیتز جرالد

بسایر زبانهاے اروپائی نقل کردند و پس از آن مستقیما از فارسی ترجمه کردند .

ترجمه های انگلیسی

پس از فیتز جرالد مترجمین دیگر آمده اند که معاریف آن ها بدین قرارند ،

وینفیلد Whinfield جونسن C·A 'johnson

لویزا کستلو Lonsia C‹ Costello جون کارنر

John L. Garner ادوارد هرالن Edward

Heron-Allen جون پاین John Payne

شرویسل Nathon Haskell Doyle ناتهسکل دویل

Q. A. Shrubsole ماک کرثی Justin H.

'Nac Crathy

ترجمه های فرانسه

نیکلا Nicolas شارل گرولو Chrles Grolleau

کلود آنه Claude Anet هانری فرنز Fernand Henry

لاسکاریس Lascaris ژان مارك برنار Jean-Marc Bernard شارل‌سیبلای Charles sibleigh روژه کرنا RogerCornay روبر دلپوك Robert Delpeuck ژول‌دو مارتولد Jules de Marthold فرانز توسن Franz Toussaint

ترجمه های المانی

هامر پورگشتال Hammer - Purgstall فن شاك A. F. Von Shaek بودنشتد F. Bodanstebt فردریخ رو زن Fredrich Rosen ولف A. Volff

ترجمهٔ ایتالیائی

پیتزی J. pitzi درکتاب موسوم به Storia della poesia (تاریخ شعر ایرانی) V. Rugarli درکتاب Persisna

ترجمهٔ مجارستانی

بلا هاراش Bela Harach

ترجمهٔ اسپانیولی

ویوس پاستور Vioes Pastor

ترجمهٔ روسی

بتوسط اومف Oumoff در کتاب موسوم به «شعرای غزل سرای ایرانی» و ترجمهٔ جدیدی که تاردف tardoff قنسول فعلی دولت شوروی در اصفهان شروع کرده است

ترجمه عربی

ودیع بستانی ـ محمد سباعی و آقای سید احمد نجفی مقیم طهران نیز ترجمهٔ غرائی بشعر عربی شروع کرده است

ترجمه ترکی

دکتر عبدالله جودت ـ رضا توفیق و حسین دانش

ترجمه های دیگر

گذشته از زبانهائی که اشاره کردم رباعیات خیام بهارمنی و گرجی وارد وگجراتی ولهستانی و دانمارکی ولاتینی وبعضی زبان‌های دیگرنیز ترجمهٔ شده است که از اسم مترجمین آن اطلاعی درست ندارم و ازجمله ترجمه هائ آن به ارمنی ترجمه ای است که آقای میرزا یانس در طهران کرده و دوسال پیش بطبع رسانده است .

مقالات و کتب در باب خیام

عدهٔ مؤلفانی که در باب خیام بزبانهای

بیگانه شده است نیز قابل شماره نیست آنچه من توانسته ام احصا کنم سی و پنج مقاله و رساله و کتاب می توان اسم برد که در حق او نوشته شده و گذشته از آن مقالاتی که در دایرة المعارفها وجراید و مجلات درباب او نوشته اند نیز از شمار برون است .

انجمن عمر خیام

درسال ۱۸۹۲ میلادی درلندن انجمنی باسم «کلوپ عمرخیام» Omar Khayyam Club تأسیس کردند و جمعی کثیر از فضلا و ادبا و رجال انگلستان در تأسیس آن شریك بودند و در سال ۱۸۹۳ انجمن مزبور با تجلیل و احترام دوبوتهٔ گل سرخ برسر قبر فیتز جرالد مترجم خیام نشاندند و تخم آن

بوته ها را از مقبرهٔ خیام از نیشابور آورده بودند. رواج فکر خیام در انگلستان و امریکا بدرجه ایست که از زمان فیتزجرالد به بعد عدهٔ کثیری از شعرا و نویسندگان انگلیسی به سبك و به مضامین خیام آثاری گذاشته اند ودرادبیات انگلیسی سبك جدیدی بمیان آمده است باسم « ادبیات عصری » و در شعر طریقهٔ جدیدی پیدا شده به اسم « رباعیات »
Quatrains یا Rubaiyat

*

* *

در باب مزار خیام این نکته را فراموش شده نباید گذاشت که آقای سردار ساعد حکمران نیشابور چنانکه مؤلفین همیشه گفته اند نیز یکی از نیکوکاران آن تربت

شریف است چنانکه سال گذشته زائرین خاك خیام را نعمتی بخشود و بدستیاری فقرای دارالمساکین نیشابور راهی را که از شهر به مزار خیام میرود ساخت چنانکه آن راه امروز قابل عبور اتومبیل است و نزدیك هشتصد تومان کسر خرج این بریه را از کیسه مبرات خویش پرداخت و از این حیث ستایش گران خیام را حق است که او را همیشه یاد کنند

* *
*

در تقریظ از گفته خیام سخن بسیار است ولی بهتر از آن چیزی نیست که مجبوراً بسخنان دل انگیز خود امام عمر خیام قدس الله روحه العزیز باز گذارم که لطف

سخن او بهترین معرف گفتار وی است و از آنچه گویندگان کثیر درتحسین اشعار او گفته اند و کراراً در اوراق ثبت افتاده است باحتراز از اطناب خود داری میکنم وفقط قطعهٔ را که شاهزاده افسر درسال ۱۳۴٤ دریکی از مراحل زیارت خود، برسر تربت عزیز او سروده است و دارای مضمونی لطیف و بدیع است (چنانکه آگاهان بی‌میبرند) خیرالختام این سطور قرار میدهیم .

جهانی ستایند خیام را
که اندیشه ها بی کم وکاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان
نترسید از هیچ کس راست گفت
دل عالمی را بشعری ببرد
چرا چون دلش هرچه میخواست گفت

طهران ۱۵ اسفند ماه ۱۳۰۵

«(سعید نفیسی)»

رباعيات
(حكيم عمر خيام)

(۱)

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما

کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می

زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

(۲)

این دهر که بود مدتی منزل ما

نامد بجز از بلا و غم حاصل ما

افسوس که حل نگشت یك مشكل ما

رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

(۳)

بر خیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زآن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

(٤)

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

(٥)

چون مرده شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید که روز حشر بجوئید مرا
از خاك در میکده جوئید مرا

(۶)

ساقی قدحی که کارساز است خدا
در رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور بهار بار طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

(۷)

قرآن که مهین کلام خوانند او را
گه گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

(۸)

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آنرا

(٩)

هرچند که رنگ وروی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

(١٠)

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من وتو گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

(١١)

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاك من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست وخراب

(١٢)

روزیکه بدست بر نهم جام شراب

وز غایت خرمی شوم مست وخراب

صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب

زین طبع چو آتش وسخنهای چو آب

(١٣)

روزی که دومهاتست میخورمی ناب

کین عمر گذشته را نیابی در یاب

دانی کـه جهان رو بخـرابی دارد

تو نیز شب و روز زمی باش خراب

(١٤)

مائیم نهـاده سر بفـرمان شراب

جان کرده فدای لب خندان شراب

هم ساقی ماحلق صراحی در دست

هم بر لب ساقی آمده جان شراب

(١٥)

ما و می و معشوق در این کنج خراب
جان و دل و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاك و باد و ز آتش و آب

(١٦)

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست
چون چشم خرد باز کنی دشمن تو اوست

(١٧)

آن قصر که بهرام از او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

(۱۸)

ابر آمد وباز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنك نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشا گه کیست

(۱۹)

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در مینگرم
عمری بگذشت هیچ معلوم نیست

(۲۰)

از من رمقی بسعی ساقی مانده است
وز صحبت خلق بی وفائی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

(۲۱)

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زآنکه وبال سر ماست
چون نیست در این مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

(۲۲)

اکنون که گل سعادتت پر بار است
دست تو زجام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

(۲۳)

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن اینَدم اردلت بیدار است
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

(۲٤)

این گنبد لاجوردی زرین طشت
بسیار بگشتست و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

(۲۵)

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین میپندار
کاندست کریم شهسواری بوده است

(۲٦)

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

(۲۷)

اے بیخبر این جسم مجسم هیچست
وین طالم نه سپهر ار قم هیچست
دریاب که در کشاکش موت وحیات
وا بستهٔ یك دمیم آنهم هیچست

(۲۸)

ایزد چو گل وجود مامی آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خواست
بیحکمش نیست هر گناهیکه مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

(۲۹)

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیداد گری عادت دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

(۳۰)

ایدل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگر گون شدنست
ایجان تو بدین بدن چه کار آمده ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

(۳۱)

این کوزه چو من عاشق زاری بود است
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بودست

(۳۲)

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیداست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

(٣٣)

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

(٣٤)

ایدل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

(٣٥)

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زانروی که هست کس نمیداند گفت

(۳۶)

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان چنین یک نفس است

(۳۷)

ای ساقی از آن می که دل و دین من است
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین من است

(۳۸)

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

(٣٩)

بر خیز و بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
مارا چو رخ خویش می گلگون ده
کاین تو به من چو زلف تو پر شکن است

(٤٠)

بر تر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت دوزخ با تست

(٤١)

بر چهره گل شبنم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوشست

(٤٢)

بر کف می لعل و زلف دلدار بدست

بر طرف چمن کند باقبال نشست

می نوشد و از دور فلك نندیشد

وآنگاه شود ز بادهٔ عشرت مست

(٤٣)

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت

اندر همه آفاق بگشتیم و نگشت

از کس نشنیدیم که آمد زین راه

راهی که برفت راه رو باز نگشت

(٤٤)

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست

گردنده فلك ز بهر کاری بودست

زینهار قدم بخاك آهسته نهی

کان مردمك چشم نگاری بودست

(٤٥)

تاکی زچراغ مسجد ودود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

(٤٦)

تاهشیارم طرب زمین پنهان است
ور مست شوم از خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هوشیاری
من بندهٔ انکه زندگانی آنست

(٤٧)

تا باز شناختم من ا [illegible] باسه زدست
این چو [illegible] رومایه مرادست بیست
افسوس [illegible] سات خواهند نهاد
سریکه هوای [illegible] معشوق گذشت



ای مفتی شهر از تو پرکارتریم — با این همه مستی از تو هشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان — انصاف بده کدام خونخوارتریم

(٤٨)

تا چند زنم بروی دریا ها خشت
نومید نیم چوبت پرستان ز کنشت
زین پس من و سیمبر جوانان کنشت
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

(٤٩)

ترکیب پیاله را که در هم پیوست
بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سروساق نازنین وکف ودست
از مهر که پیوست وبکین که شکست

(٥٠)

جامی و مئی و ساقئی برلب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

(٥١)

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست

هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یك نفسی که در تنت عاریتیست

با عاریتی عاریتی باید زیست

(٥٢)

چون چرخ بکام یك خردمند نگشت

خواهی تو فلك هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هست

چه مور خورد بگور چه گرك بدشت

(٥٣)

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست

نتوان بامید شك همه عمر نشست

هان تا ننهیم جام می از کف دست

در بیخبری [illegible] چه هشیار چه مست

(٥٤)

چون کار نه برمراد ما خواهدرفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهدرفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم زود میباید رفت

(٥٥)

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و توبگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامده ست و روزیکه گذشت

(٥٦)

چون لاله بنور وز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود
ناگاه ترا چو خاك گرداند پست

(۵۷)

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی مشتی رگ و پوست
انگار نبود این چه غمخوارگی است

(۵۸)

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

(۵۹)

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

(۶۰)

خارے که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هرخشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

(۶۱)

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرده غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

(۶۲)

خیام که خیمه های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد نا گاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال قضا برایگانش بفروخت

(٦٣)

دانندهٔ چو ترکیب طبایع آراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

گر نیك بود خرابی از بهر چه بود

گر زانکه بد آمد این صور عیب کراست

(٦٤)

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست

زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاك تیره منزلگه نیست

افسوس که این فسانه هم کوته نیست

(٦٥)

درچشم محققان چه زیبا وچه زشت

منزل که عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس

زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

(٦٦)

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت

(٦٧)

در جام طرب بادهٔ گلرنگ خوشست
با نغمهٔ عود و ناله چنگ خوشست
زاهد که خبر ندارد از جام شراب
دور از برما هزار فرسنگ خوشست

(٦٨)

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دستست
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

(٦٩)

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

(٧٠)

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

(٧١)

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

(۷۲)

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده ای
خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت

(۷۳)

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

(۷٤)

دنیا نه مقام هست و نه جای نشست
فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاك روی باد بدست

(۷۵)

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سر تا سر آفاق دویدی هیچست
وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

(۷۶)

دوران جهان بی می و ساقی هیچست
بی زمزمه و نای عراقی هیچست
هرچند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتاست و باقی هیچست

(۷۷)

دوریکه در او آمدن رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

(۷۸)

زان باده که عمر را حیاتی دگر است

پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است

برنه بکفم که کار عالم سمر است

بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است

(۷۹)

زین پیش نشان بود نیها بود است

پیوسته قلم ز نیك و بد فرسود است

در روز ازل هر آنچه بایست بداد

غم خوردن و کوشیدن ما بیهود است

(۸۰)

ساقی می کهنه یار دیرین من است

بی دختر رز عیش نه آئین من است

گویند که باده خوار را دینی نیست

من باده خورم که باده خود دین من است

(۸۱)

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرمستی من برون زاندازه شدست
با موی سپید سرخوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

(۸۲)

ساقی دل من زمرده فرسوده تراست
کوزیر زمین زمن دل آسوده تراست
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تر است

(۸۳)

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

(٨٤)

ساقی نظرے که دل ز اندیشه تهیست
شیران همه رفته اند وسر بیشه تهیست
هر شب چه حباب کف زدی شیشه چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهیست

(٨٥)

سیم ارچه نه مایهٔ خرد مندانست
بی سیمان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسه زر دهان گل خندانست

(٨٦)

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاك کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی خیالی و فریبی و دمیست

(۸۷)

صحرا رخ خود بابر نوروز بشست
این دهر شکسته‌دل ز نو گشت درست
با سبز خطی بسبزهٔ زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

(۸۸)

طاس فلک از نوش بهر حال تهی است
آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ نتوان بودن
پس فایده جهان بی فایده چیست

(۸۹)

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که بادهٔ نوشان صبوح
آسوده ز دوزخند و فارغ ز بهشت

(۹۰)

گر بر فلکی بخاك باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی‌الجمله بنه تو جهل تا بتوانی
آزار مجوی تا نیاز آرندت

(۹۱)

گر از پی شهوت وهوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

(۹۲)

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك آلودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

(۹۳)

گل گفت به از لقای من روئی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت
یک روز که خندید که سالی نگریست

(۹٤)

گویند کسان بهشت باحور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوشست

(۹٥)

گویند که دوزخی بود مردم مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست



تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

(۹۶)

گویند که می به ماه شعبان نه رواست

نه نیز رجب که آن مه خاص خداست

شعبان و رجب ماه خدایند و رسول

ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

(۹۷)

گوئی که بر نهال تحقیق نرست

زیرا که دراین راه کسی نیست درست

هریك زده‌اند دست در شاخی سست

امروزچو دی شمار وفردا چو نخست

(۹۸)

لعل تو می مذاب و ساغر کان است

جسم تو پیاله و شرابش جان است

آن جام بلورین که زمی خندان است

اشکی است که خون دل دراو پنهان است

(۹۹)

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی برلب کشت
این هرسه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

(۱۰۰)

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوشباش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

(۱۰۱)

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر نشاط و ترک دین وادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

(١٠٢)

می خوردن شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

(١٠٣)

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زینهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

(١٠٤)

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون در کف شاهدی غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

(١٠٥)

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت و دور جوانی اینست
هنگام گل و می است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

(١٠٦)

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

(١٠٧)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر

(۱۰۸)

هر ذره که در روی زمینی بودست
خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین به آرام فشان
کانهم رخ و زلف نازنینی بودست

(۱۰۹)

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهید
کان سبزه ز خاك لاله روئی رسته است

(۱۱۰)

هر دل که در او مهر و محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش و خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

(۱۱۱)

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یك لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضاے ایزد کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

(۱۱۲)

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

(۱۱۳)

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارمست
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

(۱۱٤)

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

(۱۱٥)

یك جرعه می ز ملك کاوس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحر گاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

(۱۱٦)

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش می خور و میباش در این دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

(١١٧)

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ

پیمانه چه پر شود چه بغداد چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ بغره آید از غره بسلخ

(١١٨)

آنانکه اساس زهد بر زرق نهند

آیند میان جان و تن فرق نهند

بر فرق نهم سبوی می را پس از این

گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

(١١٩)

آنانکه بکار عقل درمی کوشند

هیهات که جمله گاو نر میدوشند

آن به که لباس ابلهی در پوشند

کامروز به نقل تیره می بفروشند

﴿۱۲۰﴾

آنانکه محیط فضل وآداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

﴿۱۲۱﴾

آنروز که توسن فلك زین کردند
وآرایش مشتری وپروین کردند
این بود نصیب ما زدیوان قضا
مارا چه گنه قسمت ما این کردند

﴿۱۲۲﴾

آنکس که زمین وچرخ وافلاك نهاد
بس داغ که او بردل غمناك نهاد
بسیار لب چولعل وزلفین چومشك
در طبل زمین وحقه خاك نهاد

(١٦٣)

آنکه که نهال عمر من کنده شود

واجزام زیکدیگر پراکنده شود

ورزانکه صراحئی کنند از گل ما

حالی که پراز میش کنی زنده شود

(١٢٤)

آنمرد نیم کش عدمم بیم آید

کان نیم مرا خوشتر از نیم آید

جانیست دراین جهان مرا عاریتی

تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

(١٢٥)

آنها که فلك دیده دهر آرایند

آیند و روند باز با دهر آیند

در دامن آسمان در جیب زمین

خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

(١٢٦)

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ و خاموش شدند
در خاك عدم جمله هم آغوش شدند

(١٢٧)

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یك پس از آمدن یکایك بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند دیگر آیند و روند

(١٢٨)

آن قوم که سجادهٔ پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه نرفه‌تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و زکافر بترند

(١٢٩)

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خداوند سخن ها گفتند
سررشته اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

(١٣٠)

آنها که کشنده شراب نابند
وآنها که بشب مدام در محرابند
برخشك یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی نیست همه درخوابند

(١٣١)

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد مندانند
هان تاسر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سر گردانند

(۱۳۲)

از می طرب ونشاط ومستی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
گر بادهٔ خوری تو سرخ رو خواهی بود
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

(۱۳۳)

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

(۱۳٤)

از آب عدم تخم مرا کاشتهٔ اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سر گشته چو باد میروم گرد جهان
تا خاك من از چه جای برداشته اند

(۱۳۵)

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری
یک ذره از آنکه هست افزون نبود

(۱۳۶)

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جمال جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

(۱۳۷)

از دفتر عمر پاک می باید شد
در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا توئی خوش مارا
آبی درده که خاک میباید شد

(۱۳۸)

اسرار ازل بادهٔ پرستان دانند
قدر می و جام تنك دستان دانند
گر چشم تو حال من نداند نه عجب
شك نیست كه حال مست مستان دانند

(۱۳۹)

افسوس كه سرمایه ز كف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
كس نامد ازآن جهان كه تا پرسم ازاو
كاحوال مسافران عالم چون شد

(۱٤۰)

افسوس كه نامه جوانی طی شد
آن تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب كه نام اوبود شباب
فریاد ندانم كه كی آمد كی شد

(١٤١)

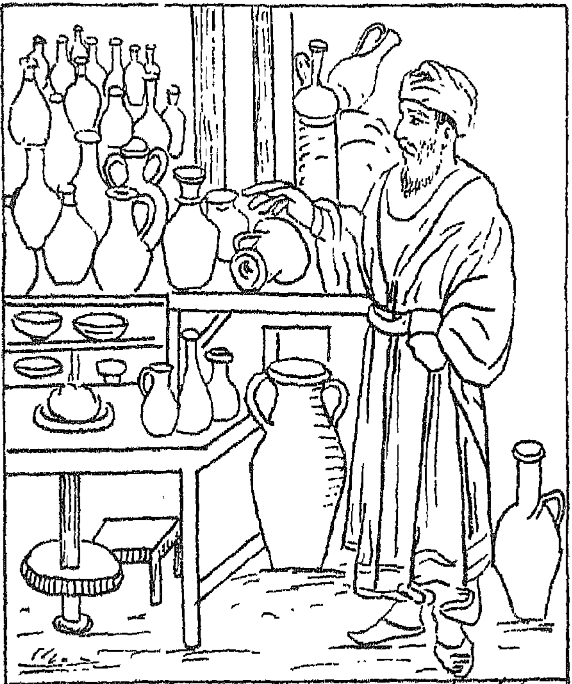
امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

(١٤٢)

اے بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نه بد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

(١٤٣)

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکش که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می نشمارند



در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

(١٤٤)

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدحی و بر کفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

(١٤٥)

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

(١٤٦)

ای کوزه گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارید
بر گل لگد و طپانچه تا چند زنید
خاک پدرست تا چه می پندارید

(١٤٧)

ای همنفسان ز می مرا قوت کنید
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم ز باده شوئید مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

(١٤٨)

این کاسه که بس نکوش پرداخته اند
بشکسته و در رهگذر انداخته اند
زینهار بر او قدم به خواری ننهی
کان کاسه زکاسه های سر ساخته‌اند

(١٤٩)

این چرخ جفا پیشه دغائی بنیاد
هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

(۱۵۰)

این خلق همه خران با افسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشنام بزی که بندهٔ ناموسند

(۱۵۱)

با این دو سه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که از خری ایشان بمثل
هر کونه خراست کافرش میدانند

(۱۵۲)

با روی نکو و لب جوی و مل و ورد
چندان که توان عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می میخوردم و خورده ام و خواهم خورد

(١٥٣)

پیری سر و برك در خرابی دارد
گلنار رخم برنك آبی دارد
بام و در وچهار رکن دیوار وجود
ویران شده و رو بخرابی دارد

(١٥٤)

تا خاك مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاك برانگیخته اند
من بهتر از این نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

(١٥٥)

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من درعجبم ز می فروشان کیشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

(۱۵۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاك فرو خواهی شد

(۱۵۷)

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه نادمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

(۱۵۸)

توبه نکند هر که تباهش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نماز ها نجاتش بسا شد

(١٥٩)

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

(١٦٠)

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

(١٦١)

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاك و گلام به باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

(۱۶۲)

چون هر نفست ز زندگانی گذرد

نگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ این ملك وجود

عمرست چنان کش گذرانی گذرد

(۱۶۳)

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود

يك ذره نه کم شود نه خواهد افزود

آسوده ز هرچه نیست میباید شد

آزاده ز هر چه هست میباید بود

(۱۶٤)

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد

جز بیخرد از زمانه سودی نخورد

پیش آور از آن می که خرد را ببرد

تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

(١٦٥)

چون جود ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وآنگاه قراضه ریزه عشق مرا
مفتاح خزانه در معنی کرد

(١٦٦)

حال گل و مل باده پرستان دانند
نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

(١٦٧)

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و در اطلس و در صوف نشد
سیمرغ وش از سر دو عالم برخاست
در کنج خرابه جهان بوف نشد

(۱۶۸)

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دگران خواهد بود

(۱۶۹)

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

(۱۷۰)

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند

(۱۷۱)

دادم بامید زندگانی بر باد
تا بوده زعمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد

(۱۷۲)

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند درجهان خواهد ماند

(۱۷۳)

در دهر هر آنکه نیمه نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

(١٧٤)

درسر هوس بتان چون حورم باد

در دست همیشه آب انگورم باد

گویند خدا ترا زمی توبه دهاد

او خود ندهد من نکنم دورم باد

(١٧٥)

در دهر کسی بگل عذاری نرسید

تا بر دلش از زمانه خاری نرسید

در شانه نگر که تا بصد دنده نشد

دستش به سر زلف نگاری نرسید

(١٧٦)

در آتش سوزنده اگر اهل بود

آن آتش سوزنده بر او سهل بود

با مردم نا اهل میا در صحبت

کز هر چه بتر صحبت نا اهل بود

(۱۷۷)

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

(۱۷۸)

درمیکده جز بمی وضوء نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوشباش که این پرده مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

(۱۷۹)

در ملك تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر ز انکه معلومم شد
گیرندهٔ دیرست وگذارنده زود

(١٨٠)

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدحی می بکفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

(١٧١)

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال پیش گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

(١٨٢)

روزی که مرا ز خویش بیگانه کنند
وز هستی من یاد بافسانه کنند
با اینکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من سبوی میخانه کنند

(١٨٣)

زآن پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
زآن پیش که بند بندت از هم برود

(١٨٤)

زآن پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

(١٨٥)

زآن سر بنگای که ابر دستان دارد
پستی که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که چنان
در زیر گل آرزو فراوان دارد

(١٨٦)

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

(١٨٧)

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سر نگون بود پر نشود

(١٨٨)

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیک و بدی که میرود در عالم
او میکند و بهانه بر عام نهاد

(۱۸۹)

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها به کل پیوندد

(۱۹۰)

عالم اگر از بهر تو می آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

(۱۹۱)

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود



خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ساده‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

(١٩٢)

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

(١٩٣)

عید آمد و کارها نکو خواهد شد
صافی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

(١٩٤)

فردا علم نفاق طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

(١٩٥)

فردا که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

(١٩٦)

قومیکه بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال وقیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد
وز بیخبری ازچه خبر باز دهند

(١٩٧)

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور قصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

(١٩٨)

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

(١٩٩)

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

(٢٠٠)

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
هان میخور و زلف دلبری گیر که دور
هم بگذرد و نماند این روزے چند

(٢٠١)

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر از او خون عزیزان بارد

(٢٠٢)

گر باده بکوه بر زنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص آ

(٢٠٣)

گر یار منید ترک طامات کنید
غم های مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید
در رخنه دیوار خرابات کنید

(۲۰٤)

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

(۲۰٥)

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زآنسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

(۲۰٦)

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
یک جام بده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

(۲۰۷)

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
درآخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

(۲۰۸)

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لب هات چنین شود بفرمان و دود

(۲۰۹)

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
برپای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز
چندان که گمان کنند شوال آمد

(۲۱۰)

مگذار که غصه در کنارت گیرد

و اندوه محال روز گارت گیرد

می خور بکنار سبزه و آب روان

زآن پیش که خاک در کنارت گیرد

(۲۱۱)

من می خورم و هر که چو من اهل بود

می خوردن او نزد خدا سهل بود

می خوردن من حق زازل میدانست

گر می نخورم علم خدا جهل بود

(۲۱۲)

می خور که تنت بخاک ره ذره شود

خاکت پس از آن پیاله و خمره شود

از دوزخ و از بهشت فارغ میباش

عاقل بچنین چیز چرا غره شود

(۲۱۳)

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یك جرعه خوری هزار علت ببرد

(۲۱۴)

می خور که بسی بسی سما خواهد شد
خوش زی که بسی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

(۲۱۵)

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش بزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

(٢١٦)

نابرده بصبح درطلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
درکسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کننده نکونامی چند

(٢١٧)

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

(٢١٨)

هرگه که بنفشه جامه دررنك زند
در دامن گل بباد صبا چنك شود
هشیار کسی بود که باسیم برے
می نوشد وجام باده بر سنك زند

(۲۱۹)

هر جرعه که ساقیش بخاك افشاند

در دیده گرم آتش دل بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری

آبی که رسد درد دلت برهاند

(۲۲۰)

هرچند دلم زعشق محروم نشد

کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

واکنون که بچشم عقل درمینگرم

معلومم شد که هیچ معلوم نشد

[۲۲۱]

هر صبح که روے لاله شبنم گیرد

بالاے بنفشه در چمن خم گیرد

انصاف مرا زغنچه خوش می آید

کو دامن خویشتن فراهم گیرد

[۲۲۲]

هرلذت وراحتی که خلاق نهاد

از بهر مجردان در آفاق نهاد

هرکس زطلاق منقلب کشت بجفت

آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

[۲۲۳]

یاران چو باتفاق میعاد کنید

خودرا بجمال همدیگر شاد کنید

ساقی چومی مغانه برکف گیرد

بی چاره فلان را بدعا یاد کنید

(۲۲۴]

یاران موافق همه از دست شدند

درپای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم زیك شراب درمجلس عمر

دوری دوسه پیشتر زما مست شدند

(۲۲۵)

یك باده هزار مرد یادین ارزد
یك جرعه می بملکت چین ارزد
درروی زمین چیست زبادهٔ خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

(۲۲۶)

یك جرعه می ملك جهان میارزد
خشت سرخم هزار جان میارزد
آن کهنه که لب زمی بدو پاك کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

(۲۲۷)

یك قطره آب بود با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمدشدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و نا پیدا شد

﴿ ۲۲۸ ﴾

یك نان بدوروز اگر شود حاصل مرد
با کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

﴿ ۲۲۹ ﴾

از هر چه خوری باز شراب اولیتر
با لاله رخان باده ناب اولیتر
عالم همه سربسر خراب است و یباب
درجای خراب هم خراب اولیتر

﴿ ۲۳۰ ﴾

افلاك كه جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

(۲۳۱)

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

(۲۳۲)

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت ز سبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخواسته گیر

(۲۳۳)

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسودهٔ مخور
چون بود گذشت نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده نابوده مخور

(۲۳٤)

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

(۲۳۵)

برخیز و دوای این دل تنگ بیار
زآن باده مشکبوی گلرنگ بیار
اجزای مفرح غم ار می خواهی
یاقوت می و بربشم چنگ بیار

(۲۳٦)

تا چند از این حیلهٔ و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

(۲۳۷)

چون حاصل آدمی در این دیر دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آن که یک نفس زنده نبود
آسوده کسی که خود نزاد از مادر

(۲۳۸)

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

(۲۳۹)

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسید آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور



آن قصر کہ بر چرخ ہمی زد پہلو
بر درگہ او شہان نہادندی
دیدیم کہ بر کنگرہ اش فاختہ
بنشستہ ہمی گفت کہ کوکو کوکو

(٢٤٠)

دی کوزه گرے بدیدم اندر بازار

بر پاره گلی لگد همی زد بسیار

وان گل بزبان حال با او میگفت

من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

(٢٤١)

عمرت چه دوصد بود چه سیصد چه هزار

زین کهنه سرا برون برندت ناچار

گر پادشهی وگر گدای بازار

این هر دو بیك نرخ بود آخر کار

(٢٤٢)

گر باده خوری تو با خردمندان خور

یا با صنمی لاله رخ و خندان خور

بسیار مخور فاش مکن و رد مساز

اندك خور و گه گه خور و پنهان خور

(٢٤٣)

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

(٢٤٤)

آب رخ نو عروس رز پاك مریز
جز خون دل تائب ناپاك مریز
خون دو هزار تائب نا معلوم
بر خاك بریز و جرعه بر خاك مریز

(٢٤٥)

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمدهٔ کو که بما گوید باز
هان بر سر این دو راهه آز و نیاز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

(٢٤٦)

ای پیر خردمند بکه تر بر خیز
وانکودك خاك بیز را بنکر تیز
پندش ده و گوکه نرم نرمك می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

(٢٤٧)

ای دل چو حقیقت جهان است مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

(٢٤٨)

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خورکه بکس عمر دو باره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

(۲٤۹)

بازی بودم پریده از عالم راز
شاید که برم ره از نشیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

(۲٥۰)

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زآنکه بمحراب کنم بیتو نماز
ای اول وای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز خواهی بنواز

(۲٥۱)

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
درخواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می ده که آفتابست هنوز

(۲۵۲)

حکمی که از او محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
این قصه چنان بود که کج دار مریز

(۲۵۳)

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

(۲۵٤)

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد ماهرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله رفتگان کسی نامده باز

(٢٥٥)

ساغر پر کن که برفکون آمده روز
زان باده که لعل هست ازاو رنك آموز
بردار دو عود را و مجلس بفروز
یك عود بساز وآندگر عود بسوز

(٢٥٦)

کردیم دگر شیوه رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هرجا که پیاله ایست مارا بینی
گردن چو صراحی بی او کرده دراز

(٢٥٧)

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
با این همه نومید نیم از کرمت
زآنرو که یکی را دو نگفتم هرگز

(٢٥٨)

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز
می خور که بدین جهان نمیائی باز

(٢٥٩)

ما لعبت کانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقی و نه از روی مجاز
بازیچه کنان بدیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یك یك باز

(٢٦٠)

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

(۲۶۱)

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقت اش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی
و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

(۲۶۲)

آغاز روان گشتن این زرین طاس
و انجام خرابی چنین نیك اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول
سنجیده نمی شود به مقیاس قیاس

(۲۶۳)

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یك دمه نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

(٢٦٤)

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همیگفت که افوس افوس
کو بانگ جرسها و چه شد ناله کوس

(٢٦٥)

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

(٢٦٦)

از آمده ها زرد مکن چهره خویش
وز نامده ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش

(۲۶۷)

ایام شباب رفت و خال و حشمش
تلخ است مرا عیش ولی میچمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا خوش میکشمش

(۲۶۸)

ایچرخ مرامکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خودزغم خویش وتهی دستی خویش
پیوسته ملول باشم ازهستی خویش

(۲۶۹)

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
ازبهر دمی عمر ابد را مفروش

(۲۷۰)

تا دیگ بقای من بود اندر جوش
در کاسه خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گر از گلم اگر کوزه کنی
وآن کوزه بجز بمی فروشان مفروش

(۲۷۱)

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست
از ننگ چه از ننگ مسلمانی خویش

(۲۷۲)

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه زمهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

(۲۷۳)

خیام اگر زباده مستی خوشباش

با لاله رخی اگر نشستی خوشباش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوشباش

(۲۷٤)

در کارگه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش

ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

(۲۷٥)

زآنروح که راح ناب میخوانندش

تیمار دل خراب می خوانندش

جامی دو سه سنگین بمن آرید بیک

خیر آب چرا شراب میخوانندش

(٢٧٦)

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگدلی و از تهی دستی خویش
ونیست چو هست میکنی بیرون آر
زین نیستم بحرمت هستی خویش

(٢٧٧)

سرمست به میخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

(٢٧٨)

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم رزق نگردد کم و بیش

(۲۷۹)

می را که خورد همیشه دارد پاسش
او چشمهٔ خضرست و منم الیاسش
من قوت دل قوت روانش خواهم
چون گفت خدا منافع الناسش

(۲۸۰)

هفتاد و دوملتند دردین کم بیش
از ملت ها عشق تودارم در پیش
چه کفر وچه اسلام وچه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بر دار ز پیش

(۲۸۱)

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش ز آبگینه با نالهٔ چنگ
زآن پیش که آبگینه آید برسنگ

(۲۸۲)

روحی که منزه است ز آلایش خاك
مهمان تو آمده است از عالم پاك
میده تو به باده صبوحی مددش
زان پیش که گوید انعم الله مساك

(۲۸۳)

هان صبح دمید و دامن شب شد چاك
برخیز و صبوح کن چرائی غمناك
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاك

(۲۸٤)

از جرم حضیض خاك تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

(٢٨٥)

این صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو از آن نقش خیالات محال

(٢٨٦)

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

(٢٨٧)

چند از غم و غصه جهان قالا قال
برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال
درکش می لعل از قدح مالا مال



گردون نگری ز عمر فرسوده ماست — جیحون اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست — فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

(۲۸۹)

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیدن ماست دیده دیدن مشکل

(۲۹۰)

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

(۲۹۱)

کس خلد و جهیم را ندیده است ایدل
گو کس که از آنجهان رسیده است ایدل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن
جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

(۲۹۲)

آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

(۲۹۳)

آن روز که نیست خود شراب تا کم
زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و می تریاقش
تریاق خورم ز زهر نبود باکم

(۲۹٤)

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

(۲۹۵)

از آب و گلم سرشته من چکنم
وین پشم وقصب تو رشته من چکنم
هر نیك و بدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشته من چکنم

(۲۹۶)

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید نیم بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب خفته باشم امروز
فردا بخشد باستخوان های رمیم

(۲۹۷)

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وزداس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا کـه تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

(۲۹۸)

ای چرخ ز گردش تو خورسندانیم
آزادم کن که لایق بندانیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

(۲۹۹)

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
این یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

(۳۰۰)

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

(٣٠١)

ای مفتی شهر از تو پرکار تریم
با این همه مستی ز تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

(٣٠٢)

این چرخ و فلك که ما دراو گردانیم
فانوس خیال ازاو مثالی دانیم
خورشید چراغ آن و عالم فانوس
ماچون صوریم کاندر او حیرانیم

(٣٠٣)

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفیدرو گرداند
یك ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

(۳۰۴)

بانفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن درگذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که‌چه کردم چکنم

(۳۰۵)

برخیز وبیا که‌چنك بر چنك زنیم
می نوش کنیم و نسام بر ننك زنیم
سجادهٔ بیك پیاله مـی بفروشیم
وین شیشه زهد برسر سنك زنیم

(۳۰۶)

برخیزم وعـزم بـاده ناب کنم
این چهرهٔ کهربا چو عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روے زنم چنانکه درخواب کنم

(۳۰۷)

برخیز و بیا ثامی گلرنك کشیم
بـا نغمه عود و نـاله چنك کـشیم
هش دار که ایام تراویح گـذشت
عیداست بیا ثامی گلرنك کـشیم

(۳۰۸)

برمفرش خـاك خفتـگان می بینم
در زیر زمین نهفتـگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نـگرم
نـاآمدگـان و رفتـگان می بینم

(۳۰۹)

بی باده نبوده ام دمی تـا هستم
امشب شب قدراست ومن امشب مستم
لب بر لب جام و سینه برسینه خم
تاروز بـگـردن صـراحی دستم

(٣١٠)

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

(٣١١)

تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

(٣١٢)

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود وحقیقت من از او بود واست
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

(۳۱۳)

تاچند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو درغم تسبیح و رساله و تلبیس
مابامی ومطربیم و معشوقه بکام

(۳۱٤)

ترسم که چوزین بیش بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دراوئیم غنیمت شمریم
شاید که بزندگی در آن دم نرسیم

(۳۱۵)

پاك ازعدم آمدیم و ناپاك شدیم
آسوده در آمدیم و غمناك شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاك شدیم

(٣١٦)

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سرگرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

(٣١٧)

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

(٣١٨)

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز دست اجل چو مرغ پرکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز باده پر شود زنده شوم

(۳۱۹)

در مسجد اگرچه بانیاز آمده‌ایم
حقا که نه از پی نماز آمده ایم
زینجا روزی سجاده دزدیده‌ایم
آن کهنه شده‌است دوباره باز آمده‌ایم

(۳۲۰)

در دائره وجود دیر آمده ایم
وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
بارے بسر آمدی که سیر آمده‌ایم

(۳۲۱)

دل فرق نمی‌دهد همی دانه ز دام
رائیش بمسجد است ورائیش بجام
بااین همه ما ومی و معشوق مدام
در میکده پخته به که در صومعه خام

(۳۲۲)

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز رأی نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

(۳۲۳)

زآن پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ فلک بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

(۳۲٤)

زین گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهرچه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

(۳۲۵)

کو محرم راز تا بگویم یکدم
کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یکچند جهان بگشت برداشت قدم

(۳۲۶)

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بتپرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارد
من زآن خودم چنانکه هستم هستم

(۳۲۷)

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزان است دگر خون نخورم
پر خوردم گفت بجد می گوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

(۳۲۸)

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

(۳۲۹)

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

(۳۳۰)

مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دائرهٔ بی در و بام
ناآمده بر مراد و نارفته بکام

(۳۳۱)

مائم که سر مست شرابیم مدام
در مجلس مانیست بجز باده و جام
مگذار نصیحت من اے زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

(۳۳۲)

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم
و ز خاك خرابات تیمم کردیم
شاید بدر میکده ها در یابیم
آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

(۳۳۳)

ما افسر خان وتاج کی بفروشیم
دستار قصب به بانك نی بفروشیم
تسبیح که پیك لشکر تزویر است
نا گاه بیك پیاله می بفروشیم

(۳۳۴)

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

(۳۳۵)

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم
وندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
تو تلخ مکن خدای تا من بخورم

(۳۳۶)

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم



شیخی بزن فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — آیا تو هر آنچه مینمائی هستی

[۲۳۷]

من زبن دل بیخرد بجان آمده‌ام
وز جان ستمکش بفغان آمده ام
چون کار جهان بامن بی من یکسان
پس من بچه کار در جهان آمده ام

[۲۳۸]

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبهٔ و رای مستی دانم

(۲۳۹)

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بی خبر میخوردم
از محنت روزه‌روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

(٣٤٠)

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

(٣٤١)

می نوش کنم و لیک مستی نکنم
الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

(٣٤٢)

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

(٣٤٣)

کدست بمصحفیم و یکدست بجام
که نزد حلالیم وگهی نزد حرام
ائیم در این گنبد فیروزه فسام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

(٣٤٤)

ك روز ز بند عالم آزاد نیم
یك دم زدن از وجود خودشادنیم
اگردی روزکار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

(٣٤٥)

ك چند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
ان سخن شنو که مارا چه رسید
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم

(۳٤٦)

یك جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خو[شیم]
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خو[شیم]

(۳٤٨)

آنرا که وقوف شد بر اسرار جهان
شادی و غم جهان براو شد یکسا[ن]
چون نیك و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی در[مان]

(۳٤٨)

اکنون که زند هزار دستان دستان
مستانه اعلا از کف مستان مستا[ن]
برخیز و بیا که گل شادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز مستان بستان

(٣٤٩)

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه میکنند با دگران

٣٥٠

خیز و مخور غم جهان گذران
خوشباش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

٣٥١

ای نور ز من ای زبدهٔ یاران کهن
دل تنگ مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن

(۳۵۲)

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

(۳۵۳)

چون حاصل آدمی در این خارستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسی که خود نیامد بجهان

(۳۵٤)

دانی ز چه راست توبه نا کردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن

(۳۵۵)

در دامن این چرخ نو انگیز کهن
با دوست تو سر زیك گریبان بر کن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بن
کوته نکن از می که دراز است سخن

(۳۵۶)

رندی دیدم نشسته بر خنك زمین
نه کفر نه دنیا و نه اسلام نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

(۳۵۷)

روزی که گذشت ازاو دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوشباش و عمر بر باد مکن

(٣٥٨)

روزی کہ مقدسان خاکی مسکن

کردند سوار باز بر مرکب تن

چون لاله بخون خویش آغشته کفن

از خاك سر کوی تو برخیزم من

(٣٥٩)

زین گنبد گردنده بد افعالی بین

وز جمله دوستان جهان خالی بین

تا بتوانی تو یك نفس خود راباش

فردا منگر دمے مطالب حالی بین

(٣٦٠)

قومی متفکرند در مذهب و دین

جمعی متحیرند در شك و یقین

ناگاه منادیی در آید ز کمین

کای بیخبران راه نه آنست و نه این

(٣٦١)

گاویست بر آسمان قرین پروین
یك گاو دگر نهفته در زیر زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشای
زیر و بر دو گاو مشتی خر بین

(٣٦٢)

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك را زمیان
وز نو فلك دیگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

(٣٦٣)

گویند مرا زمی که کمتر خور ازین
آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

(۳٦٤)

مسکین دل درد مند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که ثواب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

(۳٦٥)

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشد
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

(۷۸۸)

نتوان دلکی شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود را بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

(٣٦٧)

نیکست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن
به زآنکه بزهد خویش مغرور شدن

(٢٣٨)

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی روی
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئ
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

(٣٦٩)

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تاجرم من است بیش یا رحمت تو

(٣٧٠)

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

(٣٧١)

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی بنهند بر مغاک من و تو
وآنگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

(٣٧٢)

این چرخ فلک بهر هوای من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

[۳۷۳]

ای رفته بچوکان قضا همچون کو
چپ میخور وراست میرو هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تك وپو
او داند و او داند و او داند واو

(۳۷٤)

ایدل زغم جهان که گفتت خون شو
یاساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
انگار درون نیامدی بیرون شو

(۳۷۵)

بسردار پیاله و سبو ای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار ولب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

(٣٧٦)

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

(٣٧٧)

مائیم خریدار می کهنه و نو
وآنگاه فروشنده جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

(٣٨٨)

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

(۳۷۹)

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وآن راحت روح وراح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

(۳۸۰)

اندیشه عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زآن پیش که کاسه سرت کوزه کنند
تو کوزه زدوش و قدح ازدست منه

(۳۸۱)

این چرخ چوطاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

(۲۸۲)

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمده است و در خاک شده

(۲۸۳)

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

(۳۸۴)

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مست شو از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند گه سبو گه کوزه



می خوردن و شاد بودن آیین منست — فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

گفتم به عروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین منست

(۳۸۵)

تن در غم روزگار بیداد مده
مارا زغم گذشتگان یاد مده
دل جز به سمنبری پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

(۳۸۶)

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم باز آیند و روند
یک تن بمراد خویشتن نابوده

(۳۸۷)

زانمی که مرا قوت روان است بده
وآن گرچه سبوم بسی گرانست بده
برنه بکفم آنچ که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

(۳۸۸)

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسیده وقت گل ترکم ده
در موسم گل زتوبه یارب توبه

(۳۸۹)

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نئی بود و صدائی در وے
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وے

(۳۹۰)

آنها که ز پیش رفته اند اے ساقی
در خاک غرور خفته اند ایساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
بادست هر آنچه گفته اند ایساقی

[۳۹۱]

آنمایه ز دنیا که خورے یا پوشی
معذوری اگر در طلب آن کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان بفروشی

[۳۹۲)

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

(۳۹۳)

از آمدن بهار و از رفتن دے
اوراق حیات ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

(٣٩٤)

از دفتر عمر میگشودم فالی
ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی وشبی چون سالی

(٣٩٥)

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تاچند غم بوده و نابود خوری
دنیا که براهل او زیانیست عظیم
گر ترك زیان کنی همه سود خوری

(٣٩٦)

افتاده مرا بامی و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

(٣٩٧)

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی

بر پای خرد تمام بند و گرهی

هر کس که ز تو خورد امانش ندهی

تا گوهر او بر کف دستش ننهی

(٣٩٨)

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی

پیراهن خرمی من چاک کنی

بادی که بمن رسد تو آتش کنی‌اش

آبی که خورم در دهنم خاک کنی

(٣٩٩)

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی

گرما به و آسیا و دهلیز دهی

آزاده بنان شب گروهان بنهد

شاید که بر این چنین فلک تیز دهی

(٤٠٠)

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و وز رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

(٤٠١)

ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

(٤٠٢)

ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

(٤٠٣)

ای دهر بکردهای خود معترفی
در زاویهٔ جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هردو برون نهٔ خری یا خرفی

(٤٠٤)

ایکاش که جای آرمیدن بودے
یا این ره دور را رسیدن بودے
یا از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزهٔ امید بر دمیدن بودی

(٤٠٥)

با ما تو هی آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بدهٔ ترا رسد کین گوئی

(٤٠٦)

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاك همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندیده هر بی بصری
خاك پدرم در کف هر کوزه گری

(٤٠٧)

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

(٤٠٨)

بر گیر زخود حساب ار با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

(٤٠٩)

پیرے دیدم بخانۀ خمارے
گفتم ندهی ز رفتگا اخبارے
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و کسی باز نیامد بارے

(٤١٠)

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
با چشم پر آب و دل پرخون باشی
می خور بکنار سبزه و آب روان
زآن پیش کزین دایره بیرون باشی

(٤١١)

تا چند حدیث پنج و چهار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صدهزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه باده بیار ای ساقی

(٤١٢)

تاچند زیاسین و برات اے ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند
آنروز بود شب برات اے ساقی

(٤١٣)

تادر تن تست استخوان ورك وپی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه از خصم بود رستم زال
منت مکش ازدوست بود حاتم طی

(٤١٤)

تاکی غم آن خورم که دارم یانی
وین عمر بخوشدلی گذارم یانی
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یانی

(٤١٥)

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
میخور چو درین جهان آفتاکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نئی درخاکی

(٤١٦)

جز راه قلندران می خانه مپوی
جز باده وجز سماع وجز یار مجوی
بر کف قدح بادهٔ و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نکار و بیهوده مگوی

(٤١٧)

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت استوز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گو
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

(٤١٨)

چون هست زمانه درشتاب ای ساقی
برنه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل از در بگشا
می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

(٤١٩)

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
درده قدح شراب همان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کاردل ماست
با این دو سه روزه درجهان ای ساقی

(٤٢٠)

چون واقفی ای پسر زهر اسراری
چندین چه خوری بیهده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش در این نفس که هستی باری

(٤۲۱)

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند بعالم دل بی غم یابی
فارغ منشین زخوردن بادهٔ صاف
تا لذت عمر خود دما دم یابی

(٤۲۲)

خوشباش که پخته اند سودای تو دی
ایمن شده از همه تمنای تو دی
روشاد بزی که بی‌تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

(٤۲۳)

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و نای
از کلهٔ پادشاه وازپای گدای

(٤٨٤)

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو اے ساقی
یك کوزۂ می بده از آن پیش که دهر
خاك من و تو کنند سبو ای ساقی

(٤٢٥)

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
بر گیر ز آتشم به آب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامان شراب ای ساقی

(٤٢٦)

در سنك اگر شوی چو نار ای ساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
بادیست نفس باده بیار اے ساقی

(٤۱۷)

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حكمی كه قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خودرا برهاندمی زسر گردانی

(٤۲۸)

رو بیخبری گزین اگر باخبری
تا از كف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری كار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبری

(٤۲۹)

زآن كوزهٔ می كه نیست دروی ضرری
پر كن قدحی بخور بمن ده دگری
زآن بیشتر ای پسر كه در رهگذری
خاك من و تو كوزه كند كوزه گری

(٤٣٠)

زنهار کنون که میتوانی باری

بردار ز خاطر عزیزان باری

کین مملکت حسن نماند جاوید

از دست تو هم برون رود یکباری

(٤٣١)

سازندهٔ کار مردهٔ و زندهٔ توئی

دارنده این چرخ پرا کنده توئی

من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی

کس را چه گنه چو آفریننده توئی

(٤٣٢)

مهتاب و شراب و ماهتاب ای ساقی

در شیشه می چو لعل ناب ای ساقی

از خاک برآر این پسر آتش را

بر باد مده بیار آب ای ساقی

(٤٣٣)

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

(٤٣٤)

صبحی خوش وخرماست خیز ایساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور و غنیمت میدان
این یکدمه نقد را و فردا باقی

(٤٣٥)

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زآن نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

(٤٣٦)

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
این یکدم کز شراب سرخوش باشی

(٤٣٧)

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماهرخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

(٤٣٨)

گر هست ترا در این جهان دسترسی
زنهار مزن بی می ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازموده بسی
دنیا نکند گرای آزاد کسی

(٤٣٩)

ما رے می و معشوق و صبوح ایساقی

از ما نایـد توبه نصوح ایساقی

تا کی خوانی قصهٔ نوح ایساقی

پیش آر سبك راحت روح ایساقی

(٤٤٠)

هان کوزه گرا بپا اگر هشیاری

تا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو

بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

(٤٤١)

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی

یا از در نیکوان بزشتی نشوی

می خور که خوردن و بنا خوردن می

گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

(٤٤٢)

هر رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی که بگیرمت اگر گام نهی
یک ذره ز حکم تو جهان خالی نیست
حکم تو کنی و عاصیم نام نهی

(٤٤٣)

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

(٤٤٥)

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

تمام شد